

هیچ چیز آن جا نیست

پنج جستار درباره‌ی صداهایی که از طبیعت نمی‌شنویم

ان دیلارد | ترجمه‌ی محمد ملاعباسی



آموزش مکالمه به سنگ

جنب و جوشی درسکوت

۱

جزیره‌ای که در آن زندگی می‌کنم پراز نابغه‌هایی مثل خودم است. روی یک صخره، در کلبه‌ای که با چوب سدر مسقف شده — البته همه‌ی خانه‌هایمان این شکلی است — مردی سی‌ساله زندگی می‌کند که تنها همدمش یک سنگ است. سنگی که مرد می‌خواهد به آن حرف‌زدن یاد بدهد.

احتمالاً همان‌طور که انتظار دارید، درباره‌ی این قضیه متلک‌های فراوانی می‌گویند، اما این حرف‌ها انگار نوعی رفع تکلیف‌اند که عمدتاً هم جوان‌ها می‌سازندشان. چون این‌جا تقریباً همه به کاری که لری انجام می‌دهد به دیده‌ی احترام نگاه می‌کنند، من هم همین‌طور و به خاطر همین از حریم خصوصی این مرد (یا زن) محافظت می‌کنم و جزئیات را برای شما روشن نمی‌کنم. یعنی مثلاً شاید او بخواهد به مشت‌ی شن حرف‌زدن یاد بدهد، یا به موج‌های طولانی شمالی، یا هر

موج دیگری. اما به شما اطمینان می‌دهم که واقعاً یک سنگ است. آن طوری که من دیدم، سنگ ساحلی بیضی شکلی است به اندازه‌ی کف دست که رگه‌ی سفیدی دورتادور زمینه‌ی خاکستری تیره‌اش دویده است و احتمالاً درونش هم ادامه یافته است. از آن سنگ‌هایی که به آن‌ها «سنگ آرزو» می‌گوییم، به دلایلی که مبهم‌اند، اما به گمان من خارج از تصور نیستند. می‌گذارش روی یک قفسه. معمولاً تکه‌ای چرم دباغی‌نشده‌ی چهارگوش از سنگ محافظت می‌کند، مثل قناری‌ای که زیر پارچه‌ای خوابیده باشد. وقت درس‌های سنگ که می‌شود، یا اگر بخوایم دقیق‌تر بگویم، وقت آیین یا آیین‌هایی که آن‌ها روزی چند بار با هم اجرا می‌کنند، لری آن روکش را کنار می‌زند.

هیچ کس نمی‌داند در این جلسات چه می‌گذرد، من کمتر از همه. چون من لری را می‌شناسم، ولی خیلی اندک، آن‌هم به یمن این‌که نامه‌هایمان با هم قاتی شده بود. تصورم این است که مثل هر تلاش معنادار دیگری، این آیین هم شامل قربانی‌کردن، سرکوب خودآگاهی، و حمله‌ای دقیق و حساب‌شده به اراده است، تا در اثر آن، اراده شفاف و خالی، و بستری برای عمل شود. برایش آرزوی موفقیت می‌کنم، کار شرافتمندانه‌ای می‌کند که از هر لحاظ از کفش فروشی بهتر است.

درباره‌ی این‌که می‌خواهد سنگش چه بگوید، یا چه انتظاری ازش دارد، گزارش‌های متفاوتی در دست است. فکر نمی‌کنم انتظارش از سنگ این باشد که همان طوری که ما حرف می‌زنیم، زبان باز کند و زندگی طولانی‌اش را برایمان تعریف کند و احساسات گوناگون، یا انگشت‌شمارش، را شرح دهد. در عوض، به نظرم دارد تلاش می‌کند تا به سنگش یاد بدهد که تک‌کلمه‌هایی مثل «فنجان» یا «عمو» را بگوید. برای این کار هم، برخلاف اعتقاد جدی بعضی‌ها، روی سنگش دهنی کوچک نتراشیده یا برای ادای کلمات به کیسه‌ی هوا مجهزش نکرده.

بلکه برنامه اش — و به نظرم این نشانه‌ی خرمندی اوست — این است که پسرنوپایش را که با همسر سابقش زندگی می‌کند، به این کار ترغیب کند. چون این طوری احتمال دارد که کار ادامه پیدا کند و بعد از مرگش همچنان میوه بدهد.

۲

سکوت طبیعت یگانه حرفی است که می‌زند، و هر تکه‌ای از دنیا، قطعه‌ای است از آن کُلّ پیر و خاموش و تغییرناپذیر. چینی‌ها می‌گویند جهانی که در آن زندگی می‌کنیم از ده هزار چیز درست شده. از غریو تک به تک این ده هزار چیز تقریباً هیچ چیز به گوش ما نمی‌رسد. خداوند بارها از بنی اسرائیل به خاطر آن که در بیشه‌زارهای مقدس رفت و آمد می‌کردند به خشم آمد.^۱ کاش یکی از آن‌ها را پیدا می‌کردم. مارتین بوبر می‌گوید «بدبختی همه‌ی انسان‌های بدوی از کشف چیزهایی شروع می‌شود که اساساً نامقدس‌اند، چیزهایی غیرقدسی که نظم و قاعده‌ای نمی‌پذیرند و "وقت" خاصی ندارند، قلمرویی که دم به دم خودش را وسیع‌تر می‌کند.» حالا دیگر ما بدوی نیستیم؛ حالا دیگر کل دنیا نامقدس است. ما نور را در آبراه‌های بیشه‌زارهای مقدس خشکانده‌ایم، در مناطق مرتفع خاموش کرده‌ایم و از کناره‌ی رودهای مقدس رفته‌ایم. ما مردم از چندخدایی رسیده‌ایم به چندالحدای. سکوت میراث‌مان نیست، سرنوشت‌مان است؛ داریم همان جایی زندگی می‌کنیم که دل‌مان می‌خواسته زندگی کنیم.

روح می‌تواند هر چیزی از خدا بخواهد و هرگز دست خالی برنگردد. ممکن است از خدا بخواهید که محضرش را دریابید، یا بصیرت

۱. اشاره‌ای است به نحوه‌ی عبادت قوم یهود پیش از تک‌خدایی که در جنگل‌ها انجام می‌شد.

۲. عرفانی که ناظر به نوعی تأمل و درنگ است.

پیدا کنید و هر کدام را از دستش دریافت کنید. یا ممکن است مثل علامت‌های کوچکی که مغازه‌دارها دارند، با اشاره‌ی مختصری به او بگویید که توقف بیجا مانع کسب است، ولی نه این‌که با عصبانیت برود. یک بار در اسرائیل خانواده‌ی گسترده‌ای از آوارگان چنین چیزی از خدا خواستند. آن‌ها صدای خداوند را شنیدند اما آن صدا بیش از حد بلند بود. نسل بیابان در صحرای سینا بودند. آن‌جا ظلمت غلیظ را دیدند، جایی که خداوند در آن بود^۱ «و جمیع قوم رعدها و زبانه‌های آتش و صدای کرنا و کوه را که پراز دود بود دیدند». از آن صدا به خود لرزیدند. پس از موسی خواستند تا از خدا تمنا کند که دیگر هرگز با آن‌ها مستقیماً سخن نگوید. «خدا به ما نگوید، مبادا بمیریم». (۱) موسی پیام‌شان را منتقل کرد. و خدا، برای خود آگاهی آن‌ها دل سوزاند و قبول کرد. قبول کرد که دیگر با آدم‌ها حرف نزند. و به موسی گفت «برو و ایشان را بگوبه خیمه‌های خود برگردید». (۲)

۳

جبران خسارتی که خودمان مسببش بوده‌ایم و به حضور خواندن آنچه خودمان خواسته‌ایم ترک‌مان کند، دشوار است. سخت است که زمین‌های مقدس را هتک حرمت کنید و بعد نظرتان عوض شود. همان کوه‌های مقدس نیز سکوت در پیش گرفته‌اند. ما آب ریخته‌ایم روی بوته‌های سوزان و نمی‌توانیم دوباره آتش‌شان بزنیم؛ بیخودی زیر هر درخت سبزی کبریت می‌کشیم. باد همیشه زوزه می‌کشد؟ تپه‌ها ندای حمد سرمی‌دادند؟ حالا دیگر سخنوری در میان اشیای بی‌جان زمین از بین رفته و جانداران هم خیلی کم و برای مخاطبانی انگشت‌شمار

۱. «و موسی به ظلمت غلیظ که خدا در آن بود، نزدیک آمد.» سفر خروج، ۲۰:۲۱. تمام نقل قول‌هایی که از کتاب مقدس آورده شده، از ترجمه‌ی هزاره‌ی نواست.

حرف می‌زنند. شاید پرنده‌ها با منقارشان مهملاتی ببافند؛ میمون‌ها جیغ‌هایی سر بدهند؛ اسب‌ها شیهه‌ای بکشند و خوک‌ها، چنان‌که می‌دانید، خرخر کنند. اما سنگ‌های ساحلی هم وقتی موجی پس می‌نشیند، فریاد می‌کشند، ورعده‌ها در توفان‌های پرعده و برق، آسمان را می‌شکافند. من به این سرو صداها سکوت می‌گویم. شاید به این دلیل که هر جا جنب و جوشی باشد، سرو صدایی نیز در کار است، مثل وقتی که نهنگی آب را می‌شکافد و بر آن تازیانه می‌زند. و هر جا سکون برقرار باشد، باز ندهای آرامی به گوش می‌رسد؛ سخن‌های خداوند از میان رگبار، ترنم و رقص طبیعت، نمایشی که ما از شهرهایمان بیرون کرده‌ایم. هر طور حساب کنید، حالا تمام کاری که از دست‌مان برمی‌آید، همین است. یکی از بهترین اقدامات‌مان این است. این‌که تلاش کنیم به شامپانزه‌ها یکی از زبان‌های تثبیت‌شده‌ی انسانی، یعنی انگلیسی را یاد بدهیم. در سال‌های دهه‌ی چهل، یک روان‌شناس آمریکایی و همسرش کوشیدند تا واقعاً به یک شامپانزه حرف زدن یاد بدهند. بعد از سه سال، آن زبان بسته می‌توانست با زمزمه‌ای تودماغی کلمات «مامان»، «بابا» و «کاپ»^۱ را تلفظ کند. بعد از سه سال دیگر، می‌توانست به سختی صرفاً همان کلمات «مامان»، «بابا» و «کاپ» را بگوید. موفقیت‌های بیشتر در آموزش زبان اشاره‌ی آمریکایی به شامپانزه‌ها خیلی معروف است. همین چند روز پیش، اگر واقعاً باور داشته باشیم که زبان مشترکی بین ما وجود دارد، یک شامپانزه به ما گفت که صبح غمگینی داشته است. متأسفم که از او پرسیده بودیم. در این قرن‌ها غیر از بازگرداندن خداوند به کوهستان چه کرده‌ایم؛ یا باشکست خوردن در این کار، مشغول چه کاری جز برآوردن کوچک‌ترین

۱. به معنی فنجان. این کلمه هم بسیار ساده است و هم در زبان انگلیسی پرکاربرد.

صدایی از چیزی غیر از خودمان بوده‌ایم؟ فرق کلیسای جامع با آزمایشگاه فیزیک چیست؟ مگر هر دویشان مدام نمی‌گویند سلام؟ به صدای نهنگ‌ها و امواج رادیویی بین ستاره‌ای گوش می‌دهیم؛ آن قدر به خودمان گرسنگی می‌دهیم و عبادت می‌کنیم تا کبود شویم.

۴

من کیهان‌شناسی تطبیقی می‌خوانده‌ام. در حال حاضر، اکثر کیهان‌شناسان تصویری را می‌پسندند که لمتر و گاموف از جهان در حال تکامل ارائه کرده‌اند. ولی من پیشنهادی را که سال‌ها قبل والرئ، پل والرئ، داده است ترجیح می‌دهم. نظر او این بود که شاید بشود جهان را به «سرانسان» تشبیه کرد.

کوه‌ها مثل زنگ‌های سنگی عظیم‌اند. مثل راهبه‌ها به هم برخورد می‌کنند. چه کسی ستارگان را خاموش کرد؟ با تلسکوپ پالومار می‌شود به راحتی هزار میلیون کهکشان را دید؛ و روشن است که بین آن‌ها تصادم‌هایی رخ می‌دهد. اما این تصادم‌ها لغزش‌هایی بسیار طولانی و ساکت هستند. و میلیاردها ستاره نیز بدون کوچک‌ترین برخوردی از کنار یکدیگر عبور می‌کنند. آن قدر از هم فاصله دارند که می‌توانند، بی‌اعتنا مثل همیشه، ساکت بمانند. دریا چیزهایی می‌گوید، دوباره و دوباره، بانجویی گرفته؛ درست نمی‌توانم بفهممش. اما خدا می‌داند که تلاشم را کرده‌ام. لحظات معینی هست که به جنگل، به دریا، به کوه‌ها، به دنیا می‌گویی خب من آماده‌ام. حالا خواهم ایستاد و سراپا گوش خواهم بود. خودت را خالی و گوشت را تیز می‌کنی و منتظر می‌مانی. بعد از مدتی آن را می‌شنوی: هیچ چیز آن جا نیست. هیچ چیز نیست جز همین چیزها، این مخلوقات، جدا جدا از هم، که دارند رشد می‌کنند یا متوقف شده‌اند یا پیچ و تاب می‌خورند، می‌بارند یا بر سرشان باران

فرومی ریزد، در جزر، یا مد، ایستاده و مستقر یا رها و جاری. حرف دنیا را مثل نوعی تنش حس خواهی کرد، نوعی زمزمه، نتی که همیشه به شکل گروهی خوانده می شود، همیشه و همه جا، یکسان. همین است: این زمزمه همان سکوت است. از طبیعت صدایی بیرون می آید، تنها همین نت. پرندگان و حشرات، دشت ها و مرداب ها، رودخانه ها و سنگ ها و کوه ها و ابرها: همگی همین کار را می کنند؛ و همگی این کار را نمی کنند. جنب و جوشی در این سکوت هست، نوعی سرکوب، انگار کسی در حال خفه کردن دنیا باشد. ولی تو صبر می کنی، تمام زندگی ات را صرف گوش دادن می کنی و هیچ اتفاقی نمی افتد. یخ ها بالا می آیند و پایین می روند و همچنان آن نت، یگانه نواخته می شود. نمی شود این تنش یا نبود آن را تحمل کرد. سکوت در حقیقت گونه ای از سرکوب نیست؛ بلکه همه ی چیزی است که آن بیرون وجود دارد.

۵

ما این جاییم که شاهد باشیم. با این اجسام خاموش که هیچ نیازی به آن ها نداریم، کار دیگری نمی توانیم بکنیم. تا وقتی لری به سنگش حرف زدن یاد بدهد، تا وقتی خدا نظرش را عوض کند و تا وقتی خدایان پاگانی پاورچین پاورچین دوباره به باغ هایشان در بالای تپه ها بازگردند، تنها کاری که با این مجموعه ی نانسانی می شود انجام داد، تماشا کردن آن هاست. ما هم می توانیم نمایش خودمان را روی زمین اجرا کنیم — شهرمایمان را روی دشت هایش بنا کنیم، روی رودخانه هایش سد بسازیم، و خاکش را زیر کشت ببریم — اما این فعالیت های معنادار ما به ندرت پهنه ی زمین را پوشش می دهد. برای مثال، ما از پرنده های آوازخوان آن استفاده نمی کنیم. خیلی هایشان را نمی خوریم؛ نمی توانیم با آن ها رفیق شویم؛ نمی توانیم راضی شان کنیم که بیشتر پشه بخورند

یا کمتر تخم علف بکارند. فقط می‌توانیم تماشایشان کنیم، هر که هستند. اگر ما این جان بودیم، آن‌ها صرفاً پرندگان بودند که در جنگل فرود می‌آمدند، اگر ما این جا نبودیم، رویدادهای مادی، مثل آمد و شد فصل‌ها، حتی آن اندک معنایی را هم که ما برایشان جمع کرده‌ایم نداشتند. نمایش در سالی خالی از جمعیت به اجرا در می‌آمد، مثل همه‌ی شهاب‌سنگ‌هایی که در روز سقوط می‌کنند بدون این که کسی آن‌ها را ببیند. به خاطر این است که پیاده روی می‌کنم؛ تا چیزها را تماشا کنم. و به همین دلیل بود که به جزایر گالاپاگوس رفتم. علی‌الخصوص در جزایر گالاپاگوس این مسئله روشن می‌شود. این جا فقط جزایر گالاپاگوس است، و غیر از آن چیز زیادی نیست. از اقیانوس بیرون زده‌اند، با ده‌چند جور گیاه آورده‌اند این طرف و موج‌ها چند جور جانور را رسانده‌اند آن طرف و این گیاهان و جانوران به شکل‌های عجیب و غریبی تکامل پیدا کرده‌اند. حالا همگی این‌ها را می‌توان مشغول به کار می‌توانید بروید آن جا و تماشا کنید که چه اتفاقاتی دارد می‌افتد و تلاش کنید که بفهمیدشان. گالاپاگوس یک جور آزمایشگاه ماوراءالطبیعه است که تقریباً به طور کامل از تأثیر فرهنگ یا تاریخ بشر دور مانده. هر آنچه در آن صخره‌های آتشفشانی لخت رخ بدهد، به آسانی قابل مشاهده است، چه کسی در حال تماشایش باشد، چه نباشد.

آنچه این جا اتفاق می‌افتد، که خیلی هم زیاد نیست، از این قرار است: ابرها می‌آیند و می‌روند؛ و فصل‌هایی مشابه جایشان را به همدیگر می‌سپارند؛ خوکی لاک‌پستی را می‌خورد، یا نمی‌خورد؛ موج‌های اقیانوس آرام بالا می‌آیند و فرو می‌نشینند؛ گل‌سنگ‌ها بزرگ می‌شوند؛ بعد از روز شب فرا می‌رسد؛ آلباتروسی^۱ می‌میرد و روی صخره

۱. نوعی مرغ دریایی

خشک می‌شود؛ جریان هوای خنکی از اقیانوس برمی‌خیزد؛ ماهی‌ها زادوولد می‌کنند؛ مگس‌ها دسته‌دسته این‌ور و آن‌ور می‌روند؛ ستاره‌ها طلوع و غروب می‌کنند؛ و پرندگان در عمق آب شیرجه می‌زنند. به عبارت دیگر، اخبار در ساحل پخش می‌شود و درختان تمام و کمال به آن گوش می‌سپارند. درختان پالوسانتو، مثل تماشاچیان نمایشی در فضای باز، دامنه‌های تپه را پر کرده‌اند و به مرداب‌ها، مناطق پست‌آتش‌فشانی و ساحل‌ها چشم دوخته‌اند.

من با این درختان پالوسانتو ماجراهایی دارم. به‌عنوان نمادی از سکوت موقعیت انسانی در رابطه با هر آنچه ناانسانی است مرا به خودشان جذب می‌کنند. من تک‌تک خودمان را مثل درختان پالوسانتو می‌بینم، ترکه‌هایی مقدس که کنار همدیگر نشسته‌ایم به تماشای چیزهایی که می‌بینیم و در سکوت رشد می‌کنیم.

مدت‌ها طول کشید تا در گالاپاگوس توجهم به درختان پالوسانتو جلب شود. مثل همه، من هم متخصص شیرهای دریایی بودم. من و بقیه‌ی همسفرانم در کشتی، شیرهای دریایی را دوست داشتیم و به زندگی‌شان حسودی می‌کردیم. انگار آگاهانه لذت می‌بردند. تمام وقت مشغول بازی کردن بودند. همه‌شان یا چاق بودند یا مُرده؛ حد وسطی وجود نداشت. در طول روز توی آب‌های کم عمق بازی می‌کردند، تنها یا دسته‌جمعی، با خودشان و با ما خوش‌وبش می‌کردند و از سرلذت سروصدا می‌کردند، یا آن‌که به سمت دریا برمی‌گشتند و با بدن‌شان روی امواج سرخوشانه موج‌سواری می‌کردند. شب هم که می‌شد سرشان را می‌گذاشتند روی باله‌های یکدیگر و می‌خوابیدند. همه به شوخی می‌گفتند که به محض بازگشت، مثل شیرهای دریایی همین

۱. اصلی‌ترین جاذبه‌ی توریستی این جزایر، شیرهای دریایی‌اند.

کارها را تکرار خواهند کرد. من هم موافق بودم. بازی شیرهای دریایی بی نظیر بود. اما یک سال و نیم بعد، دوباره به آن جزیره‌های خالی از سکنه بازگشتم. در این میان، پیوند من با این جزیره‌ها جور دیگری شده بود و خاطراتی که از آن‌ها داشتم نیز تغییر کرده بود، به همان شیوه‌ای که برای همه‌ی خاطره‌ها اتفاق می‌افتد، مثل قلوه‌سنگ‌های رنگارنگی که روی یک توری فلزی بالا پایین می‌شوند و بعد از مدتی، آن درخشان‌های درست و حسابی‌ای که فکر می‌کنی هیچ وقت از دست‌شان نخواهی داد، ناپدید می‌شوند و از آن توری پایین می‌افتند، و فقط چند تا از آن گنده‌هایی که انتظارش را نداری باقی می‌مانند. چندتایی که دیگر از یادشان نمی‌بری، و به دلیلی انتخاب شده‌اند، قلوه‌سنگ‌های بزرگ و ناشناخته.

درختان پالوسانتو هم از این دست بودند. پیش از این، اصلاً متوجه آن‌ها نشده بودم. صرفاً چندین مایل درخت نیمه‌مرده بودند که صخره‌های سرخ‌رنگ آتشفشانی چند جزیره‌ی بایر را پوشانده بودند. صرفاً اسمی بودند که در یک دفترچه نوشته شده بود «پالوسانتو، درخت‌های سفید عجیب و غریب». آن شیرهای دریایی را نگاه! آن باکلان‌هایی^۱ که نمی‌توانند پرواز کنند را نگاه، پنگوئن‌ها را، ایگواناها را، غروب آفتاب را! اما بعد از هجده ماه آن باکلان‌های شگفت‌انگیز، پنگوئن‌ها، ایگواناها، غروب آفتاب و حتی شیرهای دریایی از چشمم افتاده بودند. به گالاپاگوس برگشتم تا درختان پالوسانتورا ببینم.

درختانی هستند باریک و رنگ‌پریده و تئک. در بیابان‌های پست بین‌شان قدم می‌زنی، همان جایی که میان گلابی‌های خاردار رشد می‌کنند. از روی آب، آن‌ها را در سرایشی‌های رو به دریا می‌بینی،

۱. نوعی مرغ دریایی

صد تا صد تا در کنار هم، کوچک و باریک و پراکنده و از خاک‌های سرخ‌شان بی‌رنگ‌ترند، خاک‌هایی که اگر عکس سیاه و سفید بگیری مثل نگاتیو به چشم خواهند آمد. پهنه‌ای که بر آن رویده‌اند مانند باغی صاعقه‌زده است. هر فصل انگار دوباره از نومی میزند، رنگ‌پریده و بی‌برگ و بار شبیه درخت‌های غان که سگی آبی در تالایش غرق شده باشد، برای همین است که هر فصل، بی‌برگ و فلج و خاموش به نظر می‌رسند. اما در واقع، اگر از نزدیک نگاه کنی، در ماه‌های بارانی، برگ‌های کوچکی را می‌بینی که موقتاً این‌جا و آن‌جا روی شاخه‌های تردشان رویده است. و انبوهی از گل‌سنگ که همیشه در سکوت روی پوسته‌ی آن‌ها در حال رشد است. سرطان‌هایی پیش‌رونده که به ندرت در طول یک دهه بزرگ‌تر می‌شوند، گل‌سنگ‌های صورتی و نارنجی و بنفش و زرد و سبز. درختان پالوسانتو، بی‌زحمت، و ناخودآگاه، گل‌سنگ‌ها را تحمل می‌کنند، همان‌طور که همه چیز را تحمل می‌کنند. جمع آن‌ها، شفاف مثل نقاشی‌ای خط‌خطی، صخره‌کنارها را پر می‌کند، مثل رقاصانی که به دور خود می‌چرخند، مثل بیشه‌زاری متروک، و از فراز موج‌های کف‌آلودی که روی صخره‌ها می‌شکنند، به جزیره‌هایی چشم می‌دوزند که کمتر انسانی را به خود دیده‌اند، با مارمولک‌ها و پرنده‌های عجیب و غریب‌شان، چشم می‌دوزند به تالاب‌های غم‌زده و خورهایی که شیرهای دریایی در آن‌ها پرسه می‌زنند و فراسوی آن‌ها به دریای پرهیاهو.

حالا دیگر با شوخی همسفرانم در کشتی همراه نیستیم؛ دیگر دلم نمی‌خواهد که مثل یک شیر دریایی «برگردم». چون گمان می‌کنم، و هنوز هم معتقدم، که اگر قرار است به جایی برگردم که زیر نور آفتاب همه چیز تغییر می‌کند، می‌خواهم مانند یک درخت پالوسانتو برگردم، یکی از آن هزاران درختی که روی صخره‌کنارهای آن جزیره‌های متروک

روییده‌اند، جایی که میلیون‌ها اتفاق در میان موجوداتی می‌افتد که ذی‌شعور نیستند، جایی که ممکن است قطره‌ای باران روی ایگوانای زردی هم‌قد یک سگ داکسهند بیفتد و ایگوانا ده دقیقه بعد پلک بزند. دلم می‌خواهد مثل یک درخت پالوسانتو که در جزیره‌ای روبه باد روییده بازگردم. تا بتوانم خودم باشم، شاهدی کامل، و نگاه کنم، در سکوت، و دست‌هایم را تکان بدهم.

۶

سکوت همه‌ی چیزی است که آن جاست. از الف تای همین است. خداوندی است غرق در تأمل در چهره‌ی آب، نت ترکیبی ده هزار چیز، ناله‌ی بال‌ها. در جهت درست قدم می‌گذارید تا به درگاه این سکوت دعا کنید، یا اصلاً «دنیا» را در آن لحاظ کنید. تمایزات محو می‌شود. از خیمه‌هایتان بیرون بیایید. پیوسته دعا کنید. (۳) ✧